



از شما می نویسم!

فرزانه فراهانی ✨ تصویرگر: مرضیه صادقی



زنگ تفریح زده شد.
آقا معلّم قبل از اینکه از کلاس بیرون برود، با ماژیک روی تخته نوشت: «موضوع انشا: بهترین معلّم»
تا روز معلّم یک هفته مانده بود. قبل از اینکه آقا معلّم موضوع انشا را بگوید، همه قصد داشتند بهترین هدیه را برایش بگیرند. اما او از ما خواسته بود به جای هدیه، در مورد موضوعی که گفته بود انشا بنویسیم.
علی زودتر از همه گفت: «من در مورد شهید مطهری می نویسم، چون روز معلّم با شهادت ایشان هم زمان است. پدرم می گوید ایشان شاگردان زیادی داشتند. کتاب های زیادی هم نوشته اند. کتاب «داستان راستان» هم نوشته ی ایشان است.»
البرز لبخندی زد و کمی فکر کرد و گفت: «خب، من هم از جبار باغچه بان می نویسم.»



«خب، معلّم‌های زیادی بودند که در زمان دفاع مقدّس برای حفظ جان ما، به جبهه رفتند و شهید شدند.» تقریباً همه‌ی بچه‌ها موضوعی را انتخاب کردند. زنگ تفریح تمام شده بود و آقا معلّم می‌خواست درس بدهد اما من هنوز داشتم به موضوع انشا فکر می‌کردم؛ انشایی که قرار بود به جای دادن هدیه به معلممان، بنویسم. ناگهان فکر بکری به ذهنم رسید. با صدای بلند گفتم: «فهمیدم!» آقا معلّم با خنده پرسید: «هنوز که چیزی نگفته‌ام. چی را فهمیدی؟» من هم خندیدم و گفتم: «ببخشید آقا! موضوع انشا را فهمیدم.» خیلی آرام و زیر لب گفتم: «من از شما می‌نویسم.»

علی با تعجّب پرسید: «جِبَّارِ باغچه‌بان؟» البرز رفت جای آقا معلّم ایستاد و مثل معلّم‌ها گفت: «بله عزیزم. ایشان معلّم بودند و اولین مدرسه را برای ناشنوایان ساختند.» و با لبخند ادامه داد: «من هم نمی‌دانستم. اما یک بار که از جلوی مدرسه‌شان رد می‌شدیم، پدرم برایم تعریف کرد.» همه‌ی بچه‌ها داشتند به معلّمی فکر می‌کردند که بهترین باشد و بتوانند درباره‌اش بنویسند. حسین گفت: «من از آن معلّم روستایی می‌نویسم که وقتی بخاری کلاس آتش گرفت، جان خودش را به خطر انداخت تا دانش‌آموزانش را نجات دهد.» پارسا گفت: «من که می‌خواهم به جای یک معلّم از چند معلّم بنویسم.» ما کمی تعجّب کردیم. او ادامه داد: